

من فقط
یک داستان کوتاه
نوشته بودم

قدسی خان بابایی

صاد

نشر صا

عنوان: من فقط یک داستان کوتاه نوشته بودم

نویسنده: قدسی خان بابایی

ویراستار: رسول احدی خانقاه

نمونه خوان: فاطمه مرادی

مدیر هنری: حسین کریم زاده

طراح جلد: کوروش پارسا نژاد

صفحه آرا: مهرداد دولت آبادی

شابک: ۷۰-۰-۵۹۹۶-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول-۱۴۰۱

قیمت: ۶۴۰۰۰ تومان

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ و متعلق به نشر صاد است.

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند

بین خیابان ایرانشهر و ماهشهر - پلاک ۱۴۶ - طبقه دوم

تلفن: ۸۶۰۵۲۹۹۶ - ۰۲۱

شمارگان: ۵۰۰

سرشناسه: خان بابایی، قدسی، ۱۳۵۷-

عنوان و نام پدیدآورنده: من فقط یک داستان کوتاه نوشته بودم / قدسی خان بابایی.

مشخصات نشر: تهران: نشر صاد، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۵۸ ص.

شابک: ۶۴۰۰۰۰ ریال ۷۰-۰-۵۹۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتاب حاضر توسط یارمند: نشر صاد، ۱۴۰۰ فیپا دریافت کرده است.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴: Persian fiction -- 20th century

رده بندی دیویی: PIR۸۳۴۲

رده بندی کنگره: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۵۱۰۹۵

فهرست

۷	پیش از آغاز: ان شاء الله از شنبه!
۱۱	فصل اول: شغالی که مرغ می‌گیره، پشت گوشش زرده!
۲۳	فصل دوم: کاری که خدا بخواد، می‌شه. کاری که زن بخواد، شده!
۳۳	فصل سوم: در چهل سالگی طنبورزدن یاد بگیری، توی قبر استاد می‌شوی
۴۳	فصل چهارم: تئوری‌ها را بگذار در کوزه
۴۹	فصل پنجم: آفتابه لگن هفت دست
۵۹	فصل ششم: خوردن آلو پس دادن دارد شفتالو!
۶۳	فصل هفتم: به خاطر یک دستمال، قیصریه را به آتش کشیدیم!
۷۱	فصل هشتم: فالوئر عزیز! کوفته نمی‌دهی، لپم را پاره نکن
۷۹	فصل نهم: امامزاده است و همین یک قندیل!
۸۷	فصل دهم: موش و گربه دست‌به‌یکی کنند، وای به حال بقال!
۹۵	فصل یازدهم: این منتقدهای محترم، دوستی دوستی می‌کنند پوستی!
۱۰۷	فصل دوازدهم: این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست!
۱۱۳	فصل سیزدهم: نه به خرماي بغداد رسیدیم نه به گندم ری!
۱۱۹	فصل چهاردهم: صد وصله قبا کردم / این درد دوا کردم
۱۲۵	فصل پانزدهم: پرسید گربه تخم می‌ذاره یا بچه؟ گفتم از این دُم بریده هرجی بگی برمیاد!
۱۳۳	فصل شانزدهم: از طلا گشتن پشیمان گشته‌ایم / مرحمت فرموده ما را مس کنید!
۱۳۹	فصل هفدهم: امان از رفیق بد، امان از ذغال خوب!
۱۴۷	فصل هجدهم: این رشته سر دراز دارد

پیش از آغاز: ان شاء الله از شنبه!

اصلاً من آدم تمام کردن نیستم. نه در طول عمرم و نه در عرض عمرم هیچ وقت هیچی را تمام نکرده‌ام. من دقیقاً از همان آدم‌هایی هستم که همیشه منتظر شنبه‌اند. شنبه ساعت هشت صبح می‌روند کلاس ورزش سرکوپه‌شان ثبت‌نام می‌کنند و بلافاصله می‌روند لباس و کفش ورزشی می‌خرند. ولی روز بعد حس می‌کنند از دیشب سردرد داشته‌اند یا اگر بروند باشگاه، جلسه اولیا و مربیان مدرسه دخترشان دیر می‌شود... و نمی‌روند.

روز بعد، از اول صبح سرمعه‌شان سوز می‌زند و یادشان می‌آید کرم‌پودرشان تمام شده و حتی یک قطره هم توی قوطی‌اش نمانده و با این وضع که نمی‌شود رفت کلاس ورزش با آن خانم‌های چیتان پیتان... و نمی‌روند.

این آدم‌ها سال‌ها پیش همان موقع که گفتند اگر کسی کامپیوتر بلد نباشد، بی‌سواد است رفته‌اند کلاس کامپیوتر و مبنای کامپیوتر را تا آنجا که استاد بهشان گفته به دکه روشن کردن کامپیوتر power می‌گویند و

enter همان کلید نسبتاً بزرگی است که می‌شود بزنی بروی خط بعد، مطالب را خوب و دقیق یاد گرفته‌اند و همین‌که صحبت از کارکردن در محیط ویندوز شده، ویندوز مغزشان ارور داده که: «چه کاری است آخر؟» من نه کلاس کامپیوتر را تمام کردم، نه کلاس آرایشگری را. نه خیاطی و نه همین کلاس نویسندگی را. این آخری را که اصلاً نگو و نپرس. مسلمان نشنود کافر نبیند.

من از بچگی کرم کتاب بوده‌ام. هر کتابی به دستم می‌رسید تا تمامش نمی‌کردم خواب به چشمم نمی‌آمد. شاید این تنها کاری بوده که همیشه تا آخر انجام داده‌ام. نوجوان که بودم تقریباً همه شاهکارهای ادبیات جهان را خوانده‌ام.

خوب یادم هست که از همان جلسات اول کلاس نویسندگی تا همین حالا، هر جا از من پرسیده‌اند:

«تولستوی را می‌شناسی؟»

با افتخار گفته‌ام:

«بله استاد. بعد از کلی جنگ و دعوا تازه باهم صلح کردیم.»

- همینگوی را چطور؟

- اصلاً ما هر شب تا با اسلحه وداع نکنیم خواب به چشم بی صاحبمان

نمی‌آید.

- گلشیری چی؟

- مزاح می‌فرمایید! ما و شازده احتجاب سری از هم سوااییم. شک

دارید از فخر النساء بپرسید.

- جلال؟

- نگفته بودم؟! من فرزند خوانده زن زیادی‌اش هستم دیگر.

- هدایت؟

- از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان! هر سال در سال مرگ

هدایت خودکشی می‌کنم. اینها اینم جاش!

بعدها اساتید کلاس‌های مختلف داستان‌نویسی به فراخور

علاقمندی‌های خودشان، لیست‌های بلندبالایی هم از کتاب‌های
تئوری دستان دادند و گفتند:

«پس برو این‌ها را هم بخوان تا حالت جا بیاید.»

البته در این جمله، یک «تا جانت دریاید» هم مستتر بود که لطف
کردند و تلطیفش کردند. بعدش هم گفتند تا این‌ها را نخوانی نویسنده
شدنت روی هواست.

ما را می‌گویی؟ اولین بار که نگاهی به طومار انداختیم و دیدیم قیمت
کتاب‌هایش از حقوق چندماه بابای بچه‌ها بیشتر است، سه فاز پراندیم.
چاره‌ای نبود. رفتیم زدیم توی کار عضویت دائم و موقت کتابخانه‌های
سراسر کشور. بعد هی کتاب خواندیم، کتاب‌های آموزش داستان نویسی
نویسندگان خارجی و داخلی. چطوری داستان بنویسیم؟ چطوری
داستان بنویسیم؟ چطوری بخوانیم؟ چطوری گوش کنیم؟ چطوری
بلانسبت شما بمی‌ریم؟ طرح چیست؟ فرق پی‌رنگ و پلات و نقشه و
فرغون چیست؟ شخصیت کیست؟

یک جایی خواندم مرحوم خُلدآشیان جفت‌مکان، چخوف بزرگ
گفته:

«نویسنده‌های تازه‌کار باید چند صفحه‌اول داستان‌شان را بکنند

بریزند دور!»

خب راست گفته بیچاره! نمونه‌اش همین خود من! خدایی‌اش
همین خود شما توقع داشتید تا حالا من رفته باشم سراصل مطلب.
یعنی یک قصه‌ای برای تان سرهم کرده باشم که اول و وسط و آخر داشته
باشد. یک شخصیت هم داشته باشد که یک مشکل گنده جلو پایش سبز
شود. حالا اینکه چه جوری این مشکل را حل می‌کند، می‌شود داستان!
این را گفتم که فکر نکنید کلاً از داستان ماستان چیزی حالی‌مان
نمی‌شود و همین جور هر دمیل و هر تی‌پرتی و آلابختکی شروع کرده‌ایم
به نوشتن.

همین سرچراغی، یک تعریف خلاصه از داستان، دستتان دادیم که

مدیون شما نشده باشیم. آدم پس فردا یک وجب جا می خوابد. مدیون خلق الله نباشد تازه بهترتر هم هست.

من هم مثل خیلی های دیگر می خواستم نویسنده بشوم و یک رمان بنویسم که اگر دنیا را یک تکان اساسی نداد حداقل یک قرریز به دنیا بدهد. اما همین که دست به کار شدم مشکلات، مثل صاعقه روی سرم فرود آمدند.

می گویند شروع هر داستانی باید مثل قلاب ماهیگیر عمل کند. اگر مخاطب را تور کردی که مفت چنگت، وگرنه ول معطلی! حالا خدا پیغمبری اگر قلابی به هیچ جای ذهن شریفتان گیر نکرد که خدا یار و نگهدارتان اگر هم پایه اید که بسم الله! بالاخره آدمیزاد به عشق زنده است؛ کارمند به چایی، نویسنده هم به خواننده اش. تازه، به قول مامان: «راه با رفیق خوشه!»